

https://t.me/lotus_sefid

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Ai No Kusabi

The Space Between

Vol. 1

STRANGER

Rieko Yoshihara

June

Yaoi



Novel

Ai No Kusabi *The Space Between*

جلد اول

بیگانه

نویسنده: ریکو یوشیهارا

تصویرگر کاتسومی میچیهارا

مترجم فارسی: دختری با ماسک شیشه ای

برای دریافت رمان به کانال

https://t.me/lotus_sefid

جوین شین

فصل سوم

این زاغه هیولای بزرگیه که روح تازه رو قورت میده و غم و غصه رو تف میکنه بیرون!

احتمالاً این جمله مشهور رو کسی گفته بود زیرا تمام ساکنان منطقه شماره 9 به این جمله باور داشتند. با اینحال همیشه کسانی که سعی میکردند از آنجا فرار کنند مورد خشم و حسادت قرار میگرفتند که چیزی ورای تصور یک انسان معمولی بود.

از بیخ و بن پوسیدن، پیر و فرتوت شدن — چیزی جز این انتظارشان را نمیکشید و رویایی برایشان نمیماند که بخاطرش تلاش کنند. لزوماً این مشکل بد یا خوبی نبود این واقعیت زندگی روزمره ای بود که آنان به ارث برده بودند.

با اینحال کسانی که سعی میکردند این واقعیت تلخ دردناک را تغییر دهند مورد هجوم دیگران قرار میگرفتند. این عکس العمل آنانی بود که روحشان را هیولا بلعیده بود... و معضل به پایان نمیرسید!

انسان بی رویا پر پرواز ندارد اما این انسانی که پرواز را تجربه نکرده هیچگاه طعم سقوط را هم نخواهد چشید. هر بذر امیدی محکوم به فنا بود. گرچه این حقیقت از کسی پنهان نمیشد اما این مردم با دست خود، بالهایشان را کنده و دور انداخته بودند چراکه میگفتند اگر بال نداشته باشند نخواهند مرد!

حقیقت «دیوار» شکل گرفته در زاغه نشین دقیقه بهمین اندازه تاریک و سیاه و

دردناک بود.

از این رو، کسانی که جرات میکردند از «دیوارها» عبور کنند با اینکه میدانستند زمین خواهند خورد را از روی تمسخر و بیاد خدای جنگ رومی ها «مارتیان» میگفتند. آنها که دیگران را مارتیان میخواندند خود را در میگزاری و بد مستی غرق میکردند زیرا میدانستند هرگز نمیتوانند همانند آنان باشند.

ریکی نیز زمانی بود که بارها و بارها درباره اصطلاح «پت» حرف زده بود. افکار واقعیش را تنها برای گای میگفت همان جفت همشیگیش که آن را «نیمه بهتر» یا نیمه دیگر خود میدانست. *یه روزی منم / این زاغه نشین رو میبوسم و میزارم کنار!!!*

تا آن زمان هر کسی که احساسی مشابه او داشت پس از اینکه زاغه ها را ترک مینمود بعدها با شانه هایی افتاده و روحیه ای نابود شده یکماه نشده برمیگشت. ریکی بدون ترس از محکوم شدن سخنانش این حرفهای را میزد و چشم براه آینده بود.....یه روزی ... حتما!

چهار سال قبل

سه ماه گذشته بود از زمانی که بایسون شبیه هواپیمایی که در میان هوا متلاشی شود درهم پاشید. یک شب دیر وقت، ریکی با مشتش به جان دیوار اتاق گای افتاده بود: «هی خوبی؟»

گای تا در را باز کرد عطر تند الکل به مشامش رسید و مجبور شد رویش را

برگرداند ریکی هیچ گاه عادت نداشت به این بدی مست شود ولی الان انگار با الکل دوش گرفته بود.

گای که میدید او در چنین حالت اضطراب و آشفتگی است قبل از اینکه او را به اتاق بیاورد چینی به ابروهای خود داد و از او پرسید: «ریکی؟ چت شده؟»

ریکی بدون اینکه توضیح درستی بدهد گیج و منگ رو به جلو حرکت میکرد بعد گوشه دهانش را چرخاند و گفت: «همش یه هدیه کوچیکه!» او این را گفت و چیزی را روی سینه گای فشار داد.

گای شایعاتی شنیده بود ولی وقتی چشمش به آن نوشیدنی با برچسب برند رویش افتاد که ناگفته میشد قیمتش را تشخیص داد و گای میدانست خدایان هم قادر به پرداخت پول این نوشیدنی نیستند درحالیکه آب دهانش را به سختی قورت میداد با لحنی خشن به او گفت: «از کدوم گوری اینو آوردی؟»

ریکی لبخند احمقانه ای تحویلش داد که شکش را به یقین تبدیل کرد هرچند از روی آشفتگی و درماندگی یک مست بود یا حقیقت را میگفت، نمیدانست گای به لب و دهن شل و وارفته او نگاه کرد و نمیتوانست آنچه که در سرش می چرخید را بفهمد. همچنان که آشفتگیش بیشتر جوانه میزد بالاخره گفت: «حس خوبی داری انگار.... پول خوبی به جیب زدی؟»

سعی داشت با مهربانی او را به حرف بیاورد. ریکی نیز خودش را روی بهترین تخت درون اتاق انداخت انگار که اتاق خودش بود بعد من من کنان گفت: «آره

یه همچین چیزی!» سپس چشمان سنگین شده سرخش را رو به بالا گرفت و درحالیکه خرناس میکشید گفت: «راگت رناورتان هنوزم بهترینه!»

«شوخی میکنی مگه نه؟»

«من اینهمه زحمت کشیدم اومدم یه چیز خفن آوردم که حتی عمرا بتونی تو خیالت ببینیش تا با هم بخوریمش ... و کیف کنیم گه توش تو که نمیخوای بگی من دزدیدمش مگه نه؟»

ریکی این را گفت به خود می پیچید و میخندید. صدایش تقریبا به فریاد بدل شده بود. گای شک داشت که این خنده وحشیانه بخاطر نوشیدنیست یا صرفا بخاطر مستی درحال تمسخر خودش است ... اصلا نمیتوانست این احساس بدی که درونش قل میزد را سرکوب کند.

اگر اشتباه نمیکرد این اولین بار بود که ریکی برای گشت شبانه در میداس میرفت و با این حالت باز میگشت. احتمالا دلیل خاصی پشت این تغییر ظاهر عجیبش بود.

گای دستش را در جیب برجسته ریکی فرو کرد و با کارتهای اعتباری پیش پرداخت شده مواجه شد: «خب انگاری خیلی گیرت اومده بیا قبل اینکه شانست به فاک بره فرار کنیم!»

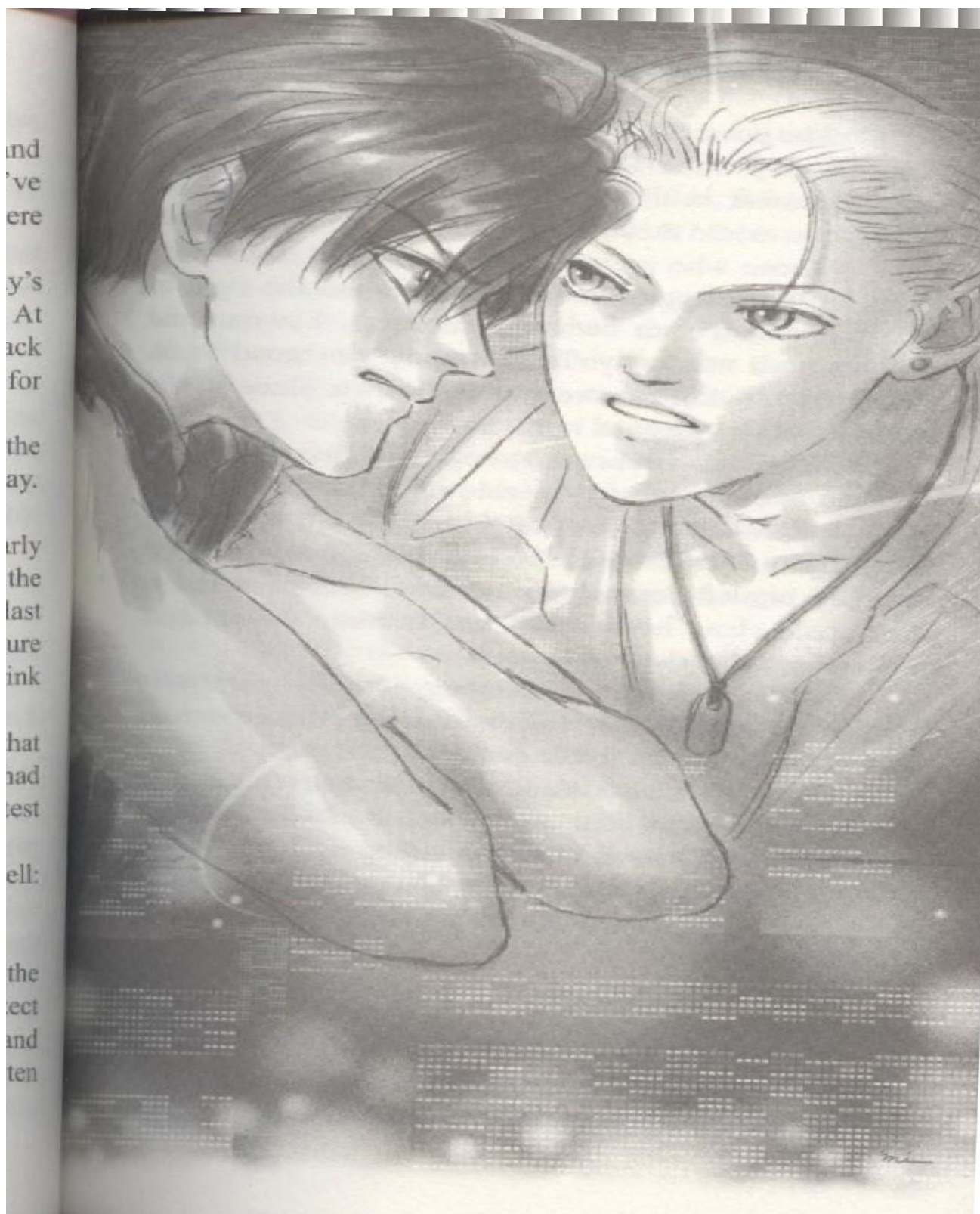
ریکی جواب گای را با لگد محکمی داد و گفت: «بانوی خوش اقبالی خیلی عاشق منه امشب محکم بغلم کرده بود ... الانه منم باید عین خودش بهش عشق

بدم ... برو گمشو اونور گای من خودم میتونم یه دور دیگه هم...بوخوووورم!»
ریکی این حرف را زد و خنده کنان بیرون رفت و میان جمعیت ناپدید شد. آن لحظه آخرین باری بود که گای او را دید.

آن موقع گای چندان هم نگران نشد. هرچند هرگز نمیتوانست فکرش را هم بکند که ریکی عصبی و وحشت زده بتواند چنین ضربه ای به او بزند همیشه اعتقاد داشت ریکی آخرین کسی است که میتواند چنین بلایی سرش بیاورد. گای ایمان داشت که باز سرش به دردسر جدیدی گرم است و جایی را یافته تا بنوشد و شیش را بگذراند.

ولی الان که گای به آن شب فکر میکرد بنظرش آن اتفاق ابتدای چیزی بود – آنشب چیزی اتفاق افتاده بود که ریکی کوچکترین حرفی درباره ش نزد و درباره ش سکوت کرده بود. یکماه بعد ریکی بدون هیچ اعلام قبلی گفت: «گای من دارم از بایسون میرم!»

قبلا، پیش از اینکه هنوز شاه کوهستان زاغه ها باشد بایسون را برای محافظت از چند تازه وارد تشکیل دادند که بدون سرپرست بودند و رابطه خاصی با افراد کولونی نداشتند که اجازه ندهد توسط افراد رذل زنده زنده دریده و بلعیده شوند. ضعفا طعمه قوی تر ها میشدند. چون آنها که میتوانند بجنگند باقی میمانند. این حقیقت دردناک آشکار قدرت در زاغه نشین بود. قدرتمندان زمین را به ارث می بردند- آخر مگر میشد که نتوانند؟



آنها که دوام می آوردند و به مرحله بعدی جنگ برای بقا می رفتند حق این را پیدا

میکردند که راستی و درستی خودشان را به همه اعلام کنند. نیازی نبود موافقان و مخالفان اعلام نظر کنند. به هیچ کس اعتمادی نبود چه خوب و چه بد آنان که نمیتوانستند جایگاه خود را در این دنیا پیدا کنند جایی آنجا نداشتند.

بهتر بود قدرتمند شوند تا اینکه همه چیزی که برایشان میماند را از دست دهند. این قانون حاکم بر زاغه نشین بود. حتی اگر شخصی ضعیف بود میتوانستند با در کنار هم بودن قدرت بگیرند و یکی شوند. اگر این نیازمندان منابعشان را با هم به اشتراک می گذاشتند و با هم متحد میشدند میتوانستند دوام بیاورند و یک خانه شوند. ریکی شبیه کاتالیزوری بود که این رخداد را ممکن میکرد.

«یه گوشه نشستن و توی منطقه امن ایستادن هیچی رو تضمین نمیکنه!» این اعتقاد سفت و سخت ریکی بود از همان روزهایی که در مرکز پرورش کودکان زندگی میکرد این تفکر را داشت.

ولی ریکی این را هم گفته بود: «ولی منظورم این نیست که ذره ای علاقه دارم یه گله غریبه رو زیر بال و پرم بگیرم و بهشون قدرت بدم!» جدای از تصمیم نهایی شان که یکی از نیازهای مبرم آنان بود یعنی حقیقت رهبری بایسون او هیچ تمایلی به موقعیت یا وابستگی های خاصی نداشت.

او فقط آدمهایی که در دست و بالش می پیچیدند را تحمل نمیکرد یا آنها که خودشان را نیازمند مراقبت نشان میدادند ولی مشت های آهنین خود را پنهان کرده بودند یا افراد مسخره مردم آزار... یا جیب بر هایی که برای زندگی خودشان شیر جیبی را میکشیدند.

تاثیر وجود و یاری ریکی برای او مانند نوری سوزان و سفید بود ولی چشمان سیاه

و درخشان ریکی جز برای گای برای هیچ کس دیگری آن درخشش را نداشت.... با این حال حضور ریکی افسون کننده بود و آنان را هیجان زده میکرد.

پس اول گای ... بعد سید ... بعد لوک و بخاطر او نوریس آمدند و آینده شان را به برنامه های ریکی گره زدند و بار تاج و تخت پر جذبه ریکی را بر دوش کشیدند و ستونهای بایسون شدند. آنها رویاهای خود را داشتند. آنها رویاهای خودشان را تجسم میکردند آرزو داشتند موقعیت دیگری داشته و بتوانند برترین افراد زاغه ها باشند.

ولی وقتی ریکی کناره گیری کرد. بنا به دلایل نامشخصی هیچ کسی دلش نمیخواست جای او را بگیرد برای همین بود که بایسون کاملاً از هم پاشید. در مقابل دید همه غریبه ها در یک شب دود شد و از میان رفت.

مگر او همانی نبود که قدم به جایی میگذاشت که حتی فرشتگان نمیرفتند؟ در زاغه نشین همه حرف میزدند و حسودان درباره ش شاخ و برگ بهم می زدند و همین باعث شد بیشتر افراد باور کنند که او بخاطر پول رفته ... مدتی بعد همه شک داشتند که آیا دوباره صورتش را خواهند دید؟ و ناگهان دوباره پیدایش شده بود با روحیه ای عالی که زاغه نشین ها هیچ گاه ندیده بودند.

لبخند بزرگی بر لب داشت و ذره ای به آن نگاه های پر از حسادت و دشمنی که دریافت میکرد توجه نشان نمیداد. دور تر از این منظره، گای و بقیه گروه چیزی ژرف را در عمق چشمان تاریک ریکی میدیدند انگاری چیزی بود که نمیشد آن را هضم کرد و در عین حال گرسنگی می آورد....

نه فقط گای و گروه بلکه همه زاغه نشین دوست داشتند بدانند منبع توانگریش چیست؟!

«هی ریکی، نکنه سرتو کردی تو آغل یکی از این آدمایی که تازه پولدار شدن؟؟»

« نه بابا، خیال کردین هیچ کسی نیست که بخواد واسه معشوقه مردش قلاده بگیره؟! »

« خب داستان واقعی چیه؟ »

هرچه او را بازجویی کردند، طعنه و جوکهای پر از نیشخند نثارش میکردند ریکی جز جوابهای سربالا و مبهم هیچ چیزی تحویلشان نمیداد. آنها هم دیگر به او فشار نیاوردند. حتی وقتی تمام مدت نمیتوانستند همراه هم باشند... بهر حال ریکی همان ریکی سابق بود. پس اگر سعی میکردند خشمگینش کنند فقط نشان از حسادت و انزجار آنان میداد. نه موضوع این نبود.

آن موهای سیاه و چشم های تاریک صیقیش به همراه هاله ای که میان اندام ظریفش می چرخید میل دیگران به او را بیشتر میکرد. او از قید و بند بایسون رها شده بود و برخی تصور میکردند او آنقدر عوض شده که برخی از بخش های ذاتیش را هم تغییر داده است. هیچ کس حرفها و حدسیاتش را بر زبان نمی آورد ولی آنها خیلی زود فهمیدند که بین آنها و ریکی اختلافی بزرگ وجود دارد. آنها تاحدی مراقب بودند و خودشان را بررسی میکردند تا آن حسادت کورکورانه افسار پاره نکند و زندگی و آینده نادیده شان را دستخوش تغییر نکند و آن زنجیرهای پاره شده آنان و ریکی را بهم نبندد.

گای جز نگرانی کاری از دستش بر نمی آمد. نه فقط به عنوان عضوی از بایسون بلکه به عنوان یار غار ریکی که همیشه همراهش بود نگرانی وجودش را میخورد. « هی ریکی، جدی دارم میگم تو واقعا نمیخواهی از اونجایی که هستی بیای بیرون؟ »

« تو یهویی چرا اینطوری نگام میکنی؟ »

« الکی به چشای من گیر نده جوابمو بده! »

گای مضطرب بود زیرا میخواست همیشه احساس ریگی برای او بماند. چون این را میخواست و امیدوار بود همه چیز میان آنها همچنان ادامه یابد ولی خودش هم نمی فهمید این احساس بد و آزار دهنده از کجا آمده؟ شاید هم دچار توهم بود که تعهد میان او و ریگی روز به روز کمتر می شود؟ اصلا ریگی متوجه این ناراحتی و نگرانی بود؟

ریگی آهی کشید و با صدایی افسرده گفت: «میدونی گای موقعیت های خوب همه جا واسه آدم ریخته نشده که ... مخصوصا واسه آدمایی مثل ما کم شانس گیر میاد که بتونیم روز روشن رو ببینیم...» سپس آن چشمان سیاهش که تحت تاثیر الکل بودند را باریک کرد و گفت: «اون آبجو بود که کش رفته بودم گذاشتم اینجا ... میخواستم بیشتر نگهش دارم ولی اصلا کیفیتش به دلم نشست!»

داشت با صدای آرامی درباره چیزهایی که آنجا ذخیره کرده بود حرف میزد: «میخوام رویاهای خوب قدیمیم رو ببینم میخوام ... یه نمایش خوب ببینم وایسم یه گوشه انگشت به دهن و همینطوری زل بزنم یه گوشه تا همه چی تموم بشه ... میدونی همه مون یه عالمه آدم اینطوری میشناسیم!!!»

میدانست از چه چیزی میگوید.....

« گای، من از این جا متنفرم ... اگه تا ابد اینجا بمونم... از درون می پوسم و از بین میرم ... بسمه اینقدر اذیت شدم و رنج کشیدم!»

او بخوبی از بار سنگین حقیقت آگاهی داشت ... بخوبی درباره همه چیز میدانست....

« میخوام از اینجا بزنم بیرون و همه چی رو خودم تماشا کنم ...» با صدای بلندی این حرف را زد انگار میخواست به این شکل قدرت تزلزل ناپذیر اراده اش را نشان دهد.

گای تا بحال نمیدانست این وضعیت اینقدر به ریگی فشار آورده است. ریگی درباره جایگاهش در این دنیا چیزی را کشف کرده بود ولی گای نمیخواست به او فشار بیاورد شاید چون می ترسید با انجام اینکار آن یک رشته پیوندشان هم از بگسلد ... پس تنها به آرامی سرش را تکان داد: «آره.... البته--»

لبهای خود را بهم پیچاند انگار تیغ های تیز نامرئی در گلوش فرو رفته بودند....!

میداس، منطقه نهم - کِرس

این خیابان های خالی گذشته طولانی داشتند اما آینده ای برایشان نبود....

میان کِرس و میداس مرز جغرافیایی وجود نداشت. هرچند زمین و آسمانشان یکی بود اما کِرس منطقه «نژاد پست یا دو رگه» خوانده میشد در نتیجه همان کارت هویتی شهروندان میداس هم به آنان داده نمیشد همین سبب میشد آنجا به زاغه نشین کِرس و میداس کهکشانی تقسیم شود.

آنجا چنین مجوزهایی را برای خرابکاران و تبهکاران متولد شده در زاغه نشین کِرس صادر نمیکردند. همینقدر می دانستند که منطقه 9 در نقشه وجود ندارد یا کارت هویتی میداس برای آنان ثبت نمیشد. تا زمانی که همه میدانستند وضعیت به همین شکل بود.

چیز عجیبی که عامل این اختلاف و ناسازگاری بود به چشم نمی آمد اما همیشه در ذهن شان بود. کِرس مانند یک یاد آور برای شهروندان میداس بود که وقتی نامش می آمد چشم هایشان تند تند می پرید و سعی میکردند اعمال آنها را با زور نیز نظم دهند و درست کنند.

محدوده زندگی ساکنان چهار گوشه لذت، روحا و جسما ورای الگوهای پذیرفته شده معمول بود. دست و پای آنان نیز با سیستم طبقاتی به نام «زین» بسته شده بود آنان اجازه نداشتند بدون توجه به سیستم طبقاتی خود حرفه خاصی را انتخاب کنند. آنان آزاد نبودند عاشق هر کسی که میخواستند بشوند.

با این وجود غیر از دردسر درست کردن یا برپایی گروه های مخالفت و از دست دادن کارتهای هویتی شان تنها چیزی که بهتر بلد بودند دنبال کردن قوانین و خفه خون گرفتن بود! اشغال های تحقیر شده کِرس، روبرویشان بودند، بدون داشتن پول کافی در زاغه نشین ها زندگی میکردند حتی زمینی نداشتند که بتوانند برای خودشان داشته باشند چه رسد به اینکه بخواهند نظر آنان را بطرف خود جلب کنند.

این شیوه زندگی معلق و پا در هوا سبب میشد اهالی میداس خودشان را برتر و بهتر بدانند.

برای اهالی میداس، محدودیت های گفتاری و رفتاری شان تحقیر آمیز نبود حتی درباره ش آنقدر هم از دست کسانی که حقوق انسانیشان را تهدید میکردند خشمگین نمیشدند بلکه این فکر که در کِرس لخت و غارت و سرگردان بشوند دیوانه شان میکرد. در کِرس هیچ انسانی نمیتوانست زنده بماند.

این حقیقت روی مغز و ذهنشان حک شده بود و با تمامی سلولهای بدنشان این را باور داشتند. اینکه میداس سرتا پا لخت بنظر میرسید به این دلیل بود که نمیخواستند یک اشتباه را دوباره تکرار کنند.

یکبار در میداس شورشی علیه نظم حاکم صورت گرفت بهمین دلیل زنجیره کنترل و سختگیری ارباب حاکم بر آنجا سفت و سخت تر شد. انقلابیون خواستار ایجاد نظم نوین بر اساس آزادی و حقوق انسانی بودند و میخواستند منطقه 9 استقلال داشته باشد. آنان اعلام کردند که: «این یک انقلاب نیست بلکه اصلاحات است! عصر خدمت به ماشین ها به پایان رسیده!!»

ولی کی و از کجا و چگونه توانستند خودشان را به پایتخت برسانند و اقدامات لازم را تنها بر اساس اطلاعات و هوش جمعی انجام دهند و مستقیماً میداس را به چالش بکشند و نه تاناکورا را؟! در منطقه نهم نیز تنها به آن بخش از نیازها و حقوق انسانی دسترسی پیدا کردند که معمولاً به مردم گرفتار در بند داده میشد!!!

انقلابیون باور داشتند که هیچ کی مجبور به هیچ کاری نیست! هیچ فرقی میان طبقات بالا و پایین نیست؟! انتظار داشتند که همه با هم برابر رفتار کنند و بدین شکل کِرس قرار بود یک آرمانشهر باشد....

آنان فریاد جنگ را بلند کرده و شعار میدادند: «خودتان را از این زنجیرها رها کنید، خواهان آزادی واقعی باشید!» آنان قول تولد دوباره حقوق انسانی را می دادند و پایداری در اعتقاداتشان بسیار شگفت انگیز بود.

مانند یک آتش بزرگ جرقه های انقلاب از منطقه 9 به بقیه مناطق سرایت کرد. آن احساسات سوزان سرکوب شده تبدیل به شعله های آتش شد. کینه و خشمی که تا آن زمان در وجودشان نگهداشته بودند و تا کنون با اقدامات خرابکارانه ابرازش میکردند را نشان دادند و تمام گوشه و کنار و شکاف های «سیستم» را به باد انتقاد گرفتند.

دولت مرکزی میداس از همان ابتدا تمامی این بحران و درگیری ها را کم اهمیت جلوه میداد و میگفتند: «اونها ده روزم دوام نمیارن!» ولی سرانجام آنها هم قربانی تاثیرات انقلابی شدند و اجباراً تصمیم گرفتند با جدیت بیشتری موضوع را بررسی کنند.

شاید خیلی دیر متوجه حرکت سایه های کشورهای به ظاهر متحد پشت سر رهبر شورشیان شدند که برای از بین بردن «سیستم» دندان تیز کرده بود. شاید قلب آنها از شدت خشم و بی عدالتی به جوش و خروش درآمده بود ولی در ظاهر سعی نداشتند موضوع را با زور حل و فصل کنند.

نتیجه این بود که بجای حمله با تمام قوا و از میان بردن منطقه 9 میداس اعلام کرد سوابق ثبت شده تمام ساکنانش را حذف و از بین می برد. آن روز تمام کِرس را فریاد و اشک شوق گرفت. پیروزی! آنها موفق شده بودند!!!

این اعلامیه بزرگ در تاریخ میداس نظیر نداشت و برخی با دیده تردید به آن نگاه میکردند. اما این تردید ها در پس اشک شوق برای پیروزی رنگ باخت. آنها با غرور همدیگر را تشویق میکردند. بهر حال بدون اینکه یک نفر جانش را از دست بدهد آنان حقوق، آزادی و استقلالشان را بدست آورده بودند. این موضوع برایشان غرور انگیز و پر افتخار بود.

گرچه در پایان با شگفتی می پرسیدند: ما برنده چه چیزی شدیم؟ چرا میداس به این زودی استقلال کِرس را پذیرفت؟

خیلی زود هیجان پیروزی فروکش کرد. انقلابیون روزها و ماه ها را میشماردند و انتظار میکشیدند. آنان از شر قوانین میداس خلاص شدند اما حالا باید با نیازهای زندگی خودشان رو در رو میشدند. صورت زشت حقیقت نمایان شده و حتی در خیالشان نمی-

- گنجید که اینطور پا در هوا بمانند.

هیچ کسی که به اینجا بیاید طرد نخواهد شد!!! این شعار بیانگر ایمانشان بود.

آنان همراه با همفکران بیچاره و لگد مال شده شان کنار هم قرار داشتند و مجبور بودند در کنار هم و با هم یک آینده بسازند. بله... آنها همینقدر خام و ساده بودند... حمایت پنهانی کشورهای متحد را برای استقلال خود نیاز داشتند و احتمالا دقیقا نمیدانستند وقتی این حمایت نباشد چه خواهد شد....!

البته که آنان سپاسگذار این کشورهایی بودند که سخاوتمندانه پرچم حمایت از حقوق انسانی را برایشان بالا بردند ولی به هدف خود که شکست دادن مشت خفه کننده تاناکورا این شهر فلزی که همچون میداس فاسد و نابود شده بود نرسیدند... اما در پایان آنان بواسطه سخنان تحریک کننده و کارهای چاپلوسانه کشورهای متحد سوختند و از بین رفتند.

در نتیجه پیش از اینکه حتی بتوانند سیستم ایده آل خود را بوجود بیاورند تحت کنترل افسون کِرس آزاد قرار گرفتند و از بین رفتند. بخش زیادی از جمعیت آنها هیچ پشتیبانی از این فکر و باور نمیکرد و تنها امیدوار بودند در کِرس «چیزی» تغییر کند و این «چیز» رخ داده بود!

اگر کسی میخواست رهبری آنجا را برعهده بگیرد باید عمق جوانی و خامی آن را درک میکرد. آنها در نهایت نادانی تصویر کاملی که در ذهن داشتند را رها کردند و در برابر حقیقت سرد سختی که جلوی پایشان بود نابینا بودند. چنگال برنده شان رهبری نداشت که بتواند تصمیمات محکم و سریعی بگیرد بدون آنکه توسط احساسات خودشان سرکوب شوند.

اولین حقیقت روبروی کِرس آشوب بود.... دومین «این چیزیه نبود که قولش رو دادید!»
.... سومین «این چی واسه من داره؟» و چهارمین «من این کار گند مزخرفو انجام
نمیدم!»

بدین ترتیب نارضایتی و کینه های شخصی ادامه یافت. سرانجام چیزهایی که میخواستند
با اراده یا هدفشان جایگزین کنند آنطور که باید پیش نرفت و شکیبایی را از آنان گرفت.
«رهایی از زنجیرها» منظورش این نبود که هرکس، هرکاری دلش خواست انجام دهد
بدون اینکه نظارت خارجی بر او وجود داشته باشد. برای نگهداشتن افسار آزادی لازم
بود به قانون احترام گذاشته شود و همه همکاری کنند. در غیر اینصورت هر کسی
میتوانست فریاد سر دهد آزادی که او برایش تلاش کرده این نبوده و هیچ چیزی بدست
نیآورده و عقایدش بدون هیچ دستاوردی برایش باقی بمانند.

بی نیازی از یک قانون جمعی اِدا نمیتوانست معنای استقلال دهد. بخاطر اینکه این
پیروزی سخت بتواند ریشه بزند به صرف زمان و صبوری نیاز بود. آنها یک مشت آدمهای
معمولی بودند که باید این درسهای مهم را فرامیگرفتند و تجربه میکردند چراکه اگر
شرایطش را داشتند اوضاع نمیتوانست برایشان بهتر شود.

اما درحالیکه این فعالیت های به اصطلاح حرفه ای از سوی هم پیمانان پشتیبانی میشد
تا آزادی کسب شود در کِرس جایی که بیشترین جوش و خروش وجود داشت آنان
همچنان نسبت به هم **بیگانه و غریبه** مانده بودند. آنها از میداس مستقل شده بودند ولی
اجرای هدف اصلیشان با موانع بیشماری برخورد کرده و کِرس را در وضعیت دشواری
قرار داده بود.

با این وجود هر قدر چیزها آنجا بدتر میشد افکارشان در برابر این واقعیت که هنوز

خانه ای برای رفتن داشتند آرام تر می گرفت. حالا رنجی که میداس باعث شده کمتر بود و مردم کِرس باید با طعم واقعی آزادی روبرو میشدند. میداس هیچ مخالفتی با آنان که تمایل به ساخت دوباره کِرس داشتند نشان نداد اما حالا دیگر آنان هیچ سوابق ثبت شده ای نزد او نداشتند و دیگر جزئی از سرزمین اون نبودند در نتیجه از ورود آنان جلوگیری میکرد.

درها بطور کامل برویشان بسته نشده بود اما همیشه این تهدید وجود داشت که بخواهند با ایده انقلابشان سیستم را دوباره از هم بپاشند. برای آنان که چنین آرزویی داشتند میداس با انجام تکنیک ها شستشوی مغزی مانند «تنظیم حافظه» و این موارد دست به عمل میزد.

نکته اصلی در اینجا کسب اعتبار و آبرو در برابر جامعه ای همچون شهر ماهواره، تاناگورا بود. میداس هم به حکم ضرب المثل اگر بچه ات را نرنی روزی به سینه خواهی زد ناحیه 9 را بطور کامل محاصره کرده و از همه دنیا جدا نمود چنان که یک موش کِرسی هم نمیتوانست از آنجا خارج شود.

این اقدامات هشدارهای اساسی برای شهروندان میداس هم محسوب میشد.

رویای انقلابیون درهم شکست، شانه شان زیر بار این فشار ها له شد و قلبشان سنگین و پر از غم بود. فراتر از این دیوار که آنان را طرد میکرد هیچ راهی برایشان نمانده بود. آنان در کِرس ماندند و زیر بار رویایشان له شدند و تلو تلو خوران رنج و ناامیدی را با خود به اطراف میکشاندند.

درست در زیر دماغشان میداس روز و شب با برق نورهای نئون رنگ می درخشید. این شهر هرزه اشک آنها را در می آورد و آزارشان میداد اما حاضر نبود یک قدم هم به آنان

اجازه ورود بدهد.

سرانجام جریان بی حالی و رخوت بقایای مانده از روحشان را خورد و فاسد کرد مانند بیماری که در مغز و استخوان و آجر به آجر کِرس نفوذ کرده باشد. هرچند دورانها تغییر کرد و فنس و حصارها برداشته شد اما نشانی از پایان بیماری کِرس دیده نمیشد. سالها گذشت و این بیماری مهلک ریشه کِرس را کاملاً فاسد کرد و در دل زاغه نشین ماند.

ریکی بخوبی از گذشته ها خبر داشت ولی چشمانش را روی آینده قفل کرده بود. وقتی که میرفت گای را با یک سخن تنها گذاشت: «فقط بازنده ها به پشت سرشون نگاه میکنن!»

ولی آن شب پس از اینکه سه سال از ترک زاغه نشین توسط ریکی میگذشت یا لااقل از زمانی که در دید گای حاضر نبود... ناگهان بازگشت. گای واقعا کم آورده بود تنها میتوانست با چشمهایی از روی شگفتی باز شده همانجا بایستد و با لکنت چند کلمه را بهم بچسباند: «خوبه انگاری حالت خوب به نظر میاد!»

همان لبخند آشنا روی لب ریکی درخشید. قدش بلندتر شده و بنظر بالغ تر بود انگار انسان دیگری شده بود. آن خامی و بی تجربگی سابق از صورتش آشکار نبود و هیکلش تر و تمیز تر بنظر میرسید اما چشمانش گای را به حیرت واداشت چراکه چشمانش سرد و بی حس شده بودند.

گای پرسید: «ریکی...خودتی؟» با اینکه خودش میدانست ولی میخواست مطمئن شود. بازگشت جفت سابقش موجی از انرژی را به شکلی خوب و بد درون زاغه نشین گشوده بود. کم و بیش همه میخواستند جریان سه سال ناپدید شدن او را بدانند. نیازی به گفتن نبود که طولی نکشید تا چشم همه افراد زاغه ها همچون لیزر روی او بیفتد.

همه جا گفته میشد « جذبه » زاغه ها مانند یک سگ رها شده باز گشته بود. همه پشت سرش در این باره حرف میزدند.

« حقش بود! »

« مطمئن باشین آبرویی وارش نمونده که برگشته! »

« بی شرم باید با همه عمرشو با بی آبرویی زندگی کنه! »

او را با انگشت نشان میدادند و مسخره اش میکردند. یک زمانی نام بایسون مانند طوفان همه جا پیچید آن زمان ریکی مانند یک گل زیبای دست نیافتنی بود که قلبش به یک نفر تعلق داشت و این گل زیبا با اینکه اعتبارش را از دست داده بود همچنان یک نیلوفر زیبا بنظر میرسید.

گلی که ناخواسته زیر پاهایش افتاده بود.... بجای اینکه آن را بردارند و به او عشق بورزند ترجیح دادند که روی گل و خاک لگدمالش کنند. افراد زیادی شیفته چنین لذت افسار گسیخته و پلیدی بودند.

با اینحال ریکی چیزی نمیگفت و پاسخی به آنان نمیداد. برایش مهم نبود چقدر مایه تمسخر قرار میگیرد ... مهم نبود با رفتارهای زشتشان چقدر سعی میکردند او را خشمگین کنند انگار آب را در هاون میکوبیدند.

اعضای بایسون هم از این ابراز احساسات کینه توزانه در امان نبودند. آنان هم هیچ واکنشی نسبت به این رفتارها نشان نمیدادند مردی با رویاهای درهم شکسته و ویرانش در سکوت به زاغه ها برگشته و از احساساتش جز تلی خاکستر چیزی نمانده بود.

ناامیدی برایش چنین میوه تلخی داشت و به خود تحقیری دچار شده بود مهم تر از همه

اینکه ابرهای تیره دیوانگی او را به عمق باتلاق نا امیدی میکشاند. در حالت عادی شخص روی به الکل و مواد می آورد و در قفس خود زندانی میشد. از گذشته اش می گریخت و سعی میکرد با چشم باز رویا ببافد.

اما ریکی عوض شده بود.

آن هیجان و اشتیاقی که به هر چه دست میزد جان میگرفت را نداشت. متفاوت تر از همه اینکه با چشمانش به همه با حقارتی عجیب نگاه میکرد. انگار کاملاً در افکارش غرق شده و به آرامش و سکون رسیده بود.

وقتی ریکی آنچنان قفلی به دهان خود زده بود گای هیچ جوری نمیتوانست چیزی از درونش بفهمد اما مانند همیشه تاکید کرد: « کار خوبی کردی!!! » تغییرات ریکی آنقدر عمیق و اساسی بودند که او تنها میتواند سر تکان دهد و کارهایش را تایید کند .

پایان فصل سوم

ادامه دارد